



خانه

فروغ دوستخواه

روایتی ساده از غمِ غربت^۱

«اندیشیدن به تبعید، گششِ غربیتی دارد؛ اما آزمودنِ آن هولناک است. تبعید شکافی پُرناشدنی و ناخواسته پدیدآورده است در میانِ زیستگاهِ دور و غریب با سرزمینِ بومی؛ میانِ «خود» و «خانه»، یِ راستینِ آن. تبعید جوهرِ اندوهِ زدگی است که هرگز زَدودنی نیست. درست است که ادبیات و تاریخ فراگیرِ دستاوردهای حماسی، غنایی، شکوهمند و افتخارآمیز و حتّاً پیروزمندانه در زندگی یِ تبعیدی است؛ اما در تحلیلِ نهایی، معنیِ چُنین ادبی، چیزی فراتر از کوشش برای چیرگی بر احساسِ اندوهِ کمرشکنِ غربتِ زدگی نیست.

دستاوردهای ادبِ تبعید، در هر حال، جایِ خالی یِ ارزشی گم کرده و برای همیشه از دست رفته و پشتِ سر مانده را در خود دارد.»

ادوارد سعید

هنوز هم باور نمی کنم. خیلی غم انگیزست! فکر نمی کنم که کسی جز خودم این دفتر را بخواند؛ ولی اگر هم کسی بخواند، به من می خندد و فکر می کند که من دیوانه ام. اما من دیوانه نیستم؛ فقط ناراحتم!

امشب شنبه ۱۳۶۸/۷/۲۹ است. شاید فردا شب این موقع، دیگر این خانه، یعنی پلاک ۸، خیابان هشتم، خیابان فارابی، خیابان مرداویج، اصفهان، مال ما نباشد! فردا این موقع، این خانه و تمام خاطرات کودکی من به شخص دیگری واگذار می گردد. دلم می خواست تا قبل از این که به خانه شوهر بروم، در این خانه زندگی کنم. من خیلی دوستش دارم. خاطراتم از این خانه را هرگز فراموش نمی کنم. هیچ جا مثل این جا نمی شود. هیچ حیاطی مثل حیاط خانه خودم نمی شود با یک درخت عرعر. من آن درخت عرعر را خیلی دوست داشتم. در سال ۶۶ پدرم می خواست این درخت را قطع کند؛ ولی بعد آن را نصفه کاره گذاشت و من خیلی خوشحال شدم. البته چند سال پیش از آن با برادرم سیاوش، شاخه های بلند آن را بریدند. یادم می آید که وقتی کوچک بودم، عیدها که شکوفه های درخت عرعر بر زمین می ریخت آنها را جمع می کردم و درون شیشه ای می ریختم و از آنها برای عروسک هایم غذا می پختم. عروسکی داشتم به نام مژگان که موهایش بلند و طلایی رنگ بود. برای او غذا می پختم.

یادم می آید در سال ۶۵ آقای علی پور با طناب زیر آلاچیق برای ما تاب بست. بعدن از آن طناب برای بکسل کردن ماشین استفاده شد؛ ولی بعد بابا خودش دوباره برایمان تاب بست. من حیاطمان را دوست دارم با درخت انجیری که ریشه هایش حوض را ترکاند. در تابستانی که گذشت، با نیما حوض را آب کردیم و باربی ها را به کنار دریا بردیم. اگر خودمان نمی توانستیم

به کنار دریا برویم، اقلن عروسکهایمان را می بردیم. یادم می آید وقتی خیلی کوچک بودم، با سیاوش در حوض، آب بازی می کردیم و انجیرهای خشک شده را به هم پرتاب می کردیم. خیلی کیف داشت. گلدان گلی هم که سیاوش بسیار دوست می داشت، در کنار حوض بود. در تابستان ۶۸ یک روز با مامان و نیما و آنا و آریا در کنار همین حوض و در زیر درخت حیاطمان ماکارونی خوردیم.

هیچ وقت اولین روز رفتن به مدرسه را فراموش نمی کنم. در روی ایوان حیاط خانه عکس گرفتم. من آن ایوان را خیلی دوست دارم. بعد از مرگ خانم جان ۲، شبی وقتی از خانه دایی جان می آمدم، در باز نشد و بابا تا صبح همان جا توی ایوان ماند و ما به خانه دایی جان برگشتیم و آن جا خوابیدیم.

هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شود. صحنه پینگ پنگ بازی کردن سیاوش و دوستانش در زیر ساختمان خوب یادم است. او تویی هم شبیه خربوزه داشت.

من خانه مان را دوست دارم. در خانه مان را هم دوست دارم. یادم است که همیشه سوار آن در می شدیم و تاب می خوردیم. یادم است که یک روز مامان و آنا برای خرید سیسمونی رفته بودند و در را بسته بودند. من و الهام از پشت شبکه آهنی در مانند زندانی ها با هم حرف می زدیم.

من خانه مان را دوست دارم. همسایه هایمان را هم دوست دارم. تمام خاطرات خوش کودکی من در رفت و آمدهای تابستانی با الهام خلاصه می شد. بعد از ظهرها در حوض آنها شنا می کردیم که خیلی کیف داشت.

من خانه مان را دوست دارم؛ همه اتاقهایش را. تک تک اجزایش برای من خاطره است. وقتی

که راکت یا بمب یا موشک می زدند، در طی چندین سال در اتاق پایین ساکن بودیم. من اتاق پایین را دوست دارم. دوست دارم که باز هم وسطش کُرسی بگذاریم و بخوابیم. دوست داشتم که حدّ اقل امسال برای آخرین بار هندوانه شب چله را در این خانه و در این اتاق می خوردیم؛ ولی افسوس...! دلم می خواست باز هم می شد که شبها همه با هم در این خانه بخوابیم، با آنا، با سیاوش ... ولی حتّاً اگر خانه را هم نمی فروختیم، این دیگر ممکن نبود...

من اتاق پایین را دوست دارم. من دستشویی پایین را هم دوست دارم. آن جا همیشه محلّ ریش تراشی بابا بود و آهنگ برنامه صبح رادیو بی. بی. سی. همیشه مرا بیدار می کرد.

من خانه مان را دوست دارم. من سرپله هایش را هم دوست دارم. موقع بُمباران ها، نصف شبها با شنیدن صدای آژیر، با چند تا چراغ قوه و پتو به سرعت به راه پله می آمدیم... من آن شبهای تاریک و صدای وحشتناک بمب را دوست دارم.

من خانه مان را دوست دارم؛ همه جایش را: مهمانخانه را با آن شیشه های رنگی و قشنگ... یادم است روزی با سیاوش و خانم جان در مهمانخانه تنها بودیم. روی تلویزیون نشستم و تلویزیون افتاد... زهره ترک شدم!

من راه پله جلو آشپزخانه را دوست دارم. یادم است در کوچکی خانم جان با اشاره به سنگهای پله می گفت: «اگر فحش بدهی مثل اینها می شوی! اینها هم اول آدم بودند!» یادم است هر وقت عصبانی می شدم، روی سنگهای پله می خوابیدم و می گفتم که: «من مرده ام!»

من آشپزخانه را دوست دارم؛ جایی که همه خاطرات آشپزی و غذا خوردنم در آن است؛ گاهی بر سر سفره و گاهی بر روی میز. من صندوقخانه آشپزخانه را هم دوست دارم؛ جایی که سطل زباله در آن است و بشقابها و کاسه ها.

روی دو تا سه گوشی های قفسه های آشپزخانه پارچه های گلدوزی شده بود. جای تلفن روی یکی از این سه گوشی ها بود. من آشپزخانه مان را دوست دارم تا در زمستان ها وقتی که برف می بارد، از پشت شیشه های آن کاج ها را نگاه کنم... روزی داشتم این کار را می کردم که آلمانیها ۳ برای اولین بار آمدند و مرا دیدند... وقتی که آلمانیها برای دیدار به خانه ما آمدند، من چون خجالت می کشیدم، به صندوقخانه پایین رفتم که پر از رختخواب است و خرت و پرت های دیگر... و آن جا قایم شدم.

من توالت مان را بیش از هر جای دیگری دوست داشتم. اگر ناراحت بودم و نمی خواستم کسی بفهمد، مثلاً دلم برای سیاوش تنگ شده بود، در آن جا بود که می توانستم خودم را راحت احساس کنم و گریه کنم. وقتی به توالت می رفتم، احساس آرامش می کردم. در جلو خود دری چوبی که رنگهایش ریخته و ترک خورده بود می دیدم و کاشی های سفید که چیزهایی مانند سنگهای رنگی داخلشان بود. همچنین در برابر خود مورچه ها و گاهی سوسک ها را می دیدم که در حال رفت و آمدند. اوایل که کوچک بودم، مورچه ها را می گشتم و با دیدن سوسک ها جیغ می کشیدم؛ ولی بعدها دلم به حال آنها سوخت و در این اواخر با سوسک ها و مورچه ها حرف می زدم. مثلاً اگر مورچه ای در توالت راه می رفت، به او می گفتم: «اگر نیروی کنار، رویت آب می ریزم!» بعضی وقتها به حرفم گوش می کردند!

من توالت مان را دوست دارم با سیفونی که چکه می کند، با سوسک ها و مورچه ها و با در ترک خورده اش. من حاضر نیستم توالت خودمان را با بهترین توالت های فرنگی یا غیر فرنگی عوض کنم. دستشویی مان را هم خیلی دوست دارم با آن شیشه ویترا و عروس و داماد که سیاوش کشیده است. یادم است وقتی کوچک بودم، حوله ام را به جاحوله ای کوچککی که به

شکل گربه و زرد بود، آویزان می کردم...

من سرپله مان را هم خیلی دوست دارم. هرگز صحنه خداحافظی با سیاوش را فراموش نمی کنم... به دنبال سیاوش رفتم بالای پله هایی که به زیرساختمان می رفت و برای آخرین بار سیاوش را دیدم که برای همیشه از درخانه بیرون رفت!

من سرپله را دوست دارم. هواکش را هم خیلی دوست دارم با قفسه سبزه و بیرون آن را با نردبانی آهنی و دراز و میزی پر از خرت و خورت. پهلوی هواکش اتاق مامان است که خیلی دوستش دارم و پهلوی آن هم اتاق خودم که تا هفت سالگی در آن بودم و بعد چند سال به اتاق بالا رفتم و به تازگی دوباره به این جا آمده ام. بعد از آن اتاق نشیمن است که خیلی از آن خاطره دارم، ولی دیگر حال نوشتن ندارم. بعد از آن اتاق خواب بابا و مامان و کتابخانه و حمام است. من همیشه به اتاق خواب می رفتم و پایه چرخ خیاطی را — که در گوشه ی آن بود — می تاباندم. کتابخانه را زیاد دوست نداشتم، چون خیلی شلوغ بود و چیز به درد بخوری هم تویش نبود.

و اما حمام بزرگ خانه و رخت کن آن را که بعد از توالت یکی از صمیمی ترین جاهای خانه با من است، خیلی دوستش دارم. دوست دارم روی کاشی های سبزرنگش بنشینم. هیچ کدام از حمام های دنیا مثل حمام خودمان نمی شود.

درکنار اتاق خواب بابا و مامان و کتابخانه و حمام، تراس سه گوشه هم هست که واقعا دوستش دارم.

در کودکی دوست داشتم فضانورد شوم؛ ولی حالا — علی رغم علاقه ام به این کار — از درد سر خوشم نمی آید. در آن زمان، وقتی شبهای تابستان روی همین تراس سه گوشه می خوابیدم،

ساعتها به آسمان چشم می دوختم و کیف می کردم. انگار ستاره ها با من حرف می زدند. افسوس که گذشته بر نمی گردد! چون حالا از پشت عینک هم به زور می توانم آسمان را ببینم! خوب، می گفتیم: انباری. بالا هم پر از رختخواب است با پنجره ویترا. تصویر. لورل و هاردی از کارها و یادگارهای سیاوش. روزی آن جا هم حمام و توالت. فرنگی و دستشویی بود؛ ولی بعد از آن که دستشویی. پایین شکست، دستشویی. بالا را برداشتیم و به جایش گذاشتیم و از آن پس این جا هم شد یک انباری. دیگر. بعد به اتاق سیاوش می رسیم، یعنی یکی از حساس ترین نقطه های مورد علاقه من در این خانه که از فروش آن بی اندازه متأثر و غمگینم. اتفاقی پر از خاطرات با دیوارهایی به رنگ قهوه ای و کرمی... وقتی سیاوش این جا بود، شبها نوار گوش می کرد و من هم از پشت دیوار گوش - می دادم. او خیلی خوب بود. وقتی که با مامان قهر می کردم، او واسطه می شد و غیره که اگر بخواهم بنویسم، این دفتر تمام می شود.

بعد از آن اتاق نیماست که قبلن اتاق خودم بود و پس از آن هم تراس. چهارگوش است که تابستانها پشه بند می زدیم رویش. یادش به خیر!

ده تا پله که از آن جا برویم بالا، به پشت بام می رسیم که خودش با چندین پله به دو سطح تقسیم می شود. البته در سرپله کنار. در پشت بام هم صندوقی پر از خرت و خورت و خوراکی و چند خمره هست. ما همیشه وقتی به پشت بام می رفتیم که موشک می زدند یا امثال آن. یادم است وقتی که بمب آتش زا روی ذوب آهن انداختند، با شیرین و نسرين خانم و بقيه به بالا رفتیم. در تعطیلات عید بود و تلویزیون داشت فیلم سینمایی «پدر بزرگ» را می داد.

.....

.....

در حین نوشتن این یادداشتها، خیلی ناراحت شدم و قدری هم گریه کردم؛ چرا که از شنیدن خبر فروش خانه، بی اندازه متأثر بودم. اما حالا حس می کنم که خوب شده ام و به هر صورت خشنودم از این که توانسته ام کمی از خاطراتم را بنویسم؛ اگرچه بد خط است. البته اینها که من در این جا نوشته ام، ارزش چندانی ندارد؛ چون دفتر را می شود پاره کرد؛ ولی مهم یاد آدم است. دایی جان، پروین، زویا و ژینا همه خانه هاشان را فروختند؛ ولی من خاطراتم را از آن خانه ها فراموش نکرده ام.

بعدن ممکن است ما برویم خارج و آن وقت، خانه که هیچی، باید برای همیشه از وطن خداحافظی کرد! فقط می ترسم که خاطراتم را فراموش کنم! در ضمن، خیلی هم غلط املائی داشتم.

ساعت یازده است و چشمان من هم تر. بعد از همه اینها تنها می توانم بگویم: افسوس! افسوس! افسوس!

فروغ - ۱۳۶۸ / ۷ / ۲۹

در خانه خوب و عزیز خودم.

ایران - اصفهان - کوی کارمندان

خیابان مرداویج - خیابان فارابی

خیابان هشتم - پلاک ۸

خانه سلام! خانه ی عزیز سلام! خانه پنج اتاق خوابه سلام! خانه ای که دو حمام داری، سلام!
خانه استوار و زیبا، سلام! بلندترین خانه در خیابان هشتم، سلام!

من را یادت می آید؟ من فروغ ام. نکند مرا فراموش کرده باشی! من دوازده سال تولدم را در
اتاق مهمانخانه تو جشن گرفتم. من دوازده سال زیر سقف تو خوابیدم. تو شاهد بزرگ شدن من
بودی.

خانه، الآن ایران ساعت چند است؟ این جا ساعت ۴۰: ۱۰ شب است. خانه، بیداری؟ خانه،
چه کسی زیر سقف تو نشسته است؟ راستی گلهای باغچه چطورند؟ سلام مرا به درخت های
عَرَعَر و انجیر و چنار برسان. نکند درخت عَرَعَر را بریده باشند! درخت عَرَعَر عزیز من!
چه کسی در کُمُد من لباسهایش را آویزان می کند؟ چه کسی از پنجره ی آشپزخانه برفها را که
روی درختان کاج نشسته اند، تماشا می کند؟ آیا شیشه آشپزخانه که ترک داشت، هنوز ترک
دارد یا عوضش کرده اند؟

خوب، گِج بُری ات هم که کرده اند. قشنگ بودی، قشنگ تر شده ای! خانه، چه کسی از پله
های تو بالا و پایین می رود؟ چه کسی روی نرده های چوبی پلکانت سُر می خورد؟ کدام
کودکی در حیاط تو تاب بازی می کند؟ چه کسی گلهای یاس و رُز ترا بو می کند؟ چه کسی
تابستانها در تراس تو می خوابد و آسمان پُرتاره را تماشا می کند؟

خانه، نکند مرا فراموش کرده باشی! من ترا فراموش نکرده ام! نه! هرگز! هرگز! یک روزی ترا
می خَرَم. خانه عزیزم، قول می دهم، قول!

«کنون می دانی آیا من به یادت اشک می ریزم؟!»

که در رنجم، که می سوزم، که می سازم!

من اکنون با دلی تنها،

که لبریزست از غمها،

به یادت اشک می ریزم!»

فروغ - تو

۱۹۹۴ / ۱۱ / ۹

.....

.....

تانزویل - استرالیا

۱. دو بخش وابسته به هم از دفتر - خاطرات دخترم فروغ است که من با اجازه ی او در این جا آورده ام؛ بی آن که دست به ترکیب - اصلی آن زده باشم. بخش یکم را در ۱۲ سالگی و در آستانه ی ترک - ناگزیر - «خانه» در ایران و بخش دوم را چهار سال بعد در استرالیا، در قالب نامه ی - پُرشوری به «خانه» نوشته است. عنوان - فرعی - این یادداشتها را من بدانها داده و سخن ادوارد سعید را پیشانه نوشت - آنها کرده ام. ج. د.

۲. مادر بزرگ - مادری ام.

۳. چند زن و مرد آلمانی که خانه رو به روی - ما را اجاره کرده بودند، برای دیدار عصرانه به خانه ما می آمدند.

